

بسم الله الرحمن الرحيم

گلدونه وشیرینی آشنی کنان



غیرقابل فروش/اهدایی

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو،
سازمان اوقاف و امور خیریه

آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد،
جنب امامزاده شاهسیدعلی، مجتمع
فرهنگی آموزشی اوقاف

تلفن: ۰۲۵-۳۸۱۸۷۱۶۹
۰۲۵-۳۸۱۸۷۱۵۶

سایت سازمان: www.awqaf.ir
سایت معاونت: www.mfso.ir
سایت مجتمع: www.mfpo.ir



نویسنده: لیلا خیامی

تصویرساز: مرضیه صادقی

صفحه آرایی: حامد زاهد

تهیه و تنظیم و ناشر:
مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی
و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی:
سازمان چاپ و انتشارات اوقاف

نوبت چاپ: اول / بهار ۹۶

شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۰۰۰ تومان





بامین قهقهه کرده!





گلدونه با ناراحتی گفت: «مادربزرگ با من قهر کرده، نمی‌دانم چرا! اصلاً حرف نمی‌زند. سرش را برده زیر چادرش. شاید دیگر من را دوست ندارد.»
دردونه با تعجب به گلدونه نگاه کرد و گفت: «چقدر عجیب؟! خوب فکر کن بین چه کار بدی کردی که ناراحتش کردی.»
گلدونه کمی فکر کرد و گفت: «آهان! یادم آمد، دیروز صندلی را محکم روی زمین کشیدم، شب هم یادم رفت مسواک بزنم.»
دردونه نچ‌نچ کنان گفت: «وای چه کارهایی کردی! مادر بزرگ حق دارد با تو قهر کند.»



بامین
قهر
گرده!



گلدونه با ناراحتی سرش را پایین انداخت.
 دردونه گفت: «بیا برویم شما را آشتی بدهم.»
 بعد هم دست گلدونه را گرفت و دوتایی رفتند
 پیش مادر بزرگ.
 مادر بزرگ روی مبل لم داده بود و چادر
 گل‌دارش را روی صورتش کشیده بود.
 دردونه گفت: «مادر بزرگ!»
 مادر بزرگ جوابی نداد.
 دردونه بلندتر گفت: «مادر بزرگ!»
 این بار مادر بزرگ دستپاچه چادر را از روی
 صورتش کنار زد و گفت: «چی شده ننه جان؟»
 دردونه لبخندی زد و گفت: «پس با
 من قهر نیستید؟» و با خوش حالی
 پرید توی بغل مادر بزرگ.
 دردونه هم با خنده داد زد: «آشتی
 آشتی آشتی، آشتی آشتی آشتی.»
 دردونه لبخندی زد و گفت: «آدمم شما
 را آشتی بدهم.»
 مادر بزرگ با تعجب به گلدونه نگاه کرد
 و گفت: «ما که قهر نیستیم. اصلاً قهر
 کار زشتی است.»
 گلدونه گفت: «پس چرا چادرتان را
 روی سرتان انداخته بودید و جوابم را
 نمی‌دادید؟»
 مادر بزرگ خندید و گفت: «ننه! داشتم
 چرت می‌زدم، حالم خوش نبود.»
 گلدونه اخمی کرد و گفت: «صبح
 هم که از در آمدید توی اتاق جوابم
 را ندادید!»
 مادر بزرگ بلندتر خندید و گفت:
 «صبح سمعکم توی گوشم نبود،
 نشنیدم چی گفتی ننه.»
 گلدونه لبخندی زد و گفت: «پس با
 من قهر نیستید؟» و با خوش حالی
 پرید توی بغل مادر بزرگ.
 دردونه هم با خنده داد زد: «آشتی
 آشتی آشتی، آشتی آشتی آشتی.»



بابا گفت: «نه، نمی‌شود، نمی‌توانی پشت پرونده‌های اداره نقاشی بکشی.»
گلدونه با اخم گفت: «پس من قهرم.»
مامان به گلدونه گفت: «قبل از غذا نمی‌توانی شکلات بخوری، اول غذا بعد شکلات.»

گلدونه دوباره اخم کرد و گفت: «اصلاً قهرم.»
بعد از آن گلدونه به خاطر این‌که دردونه به او اجازه نداد توپش را روی درخت حیاط شوت کند با او قهر کرد.
گلدونه رفت توی اتاق و تلفنی با دوستش سارا حرف زد و چون سارا وقت نداشت بیاید با او بازی کند پشت تلفن داد زد: «قهر قهر قهر.»

۶

پس
من
قهرم!







1

پس
من
قلم!

عصر مامان بزرگ سرش درد می‌کرد و حوصله نداشت برای گلدونه قصه بگوید و گلدونه دوباره با اخم گفت: «قهرم» و با مادر بزرگ هم قهر کرد.

حالا دیگر گلدونه با همه توی خانه قهر بود و حسابی اخمو و تنها شده بود. نمی‌توانست به مامان کمک کند تا به گل‌های باغچه آب بدهد. نمی‌شد برود کنار دردونه بنشیند و تلویزیون ببیند.

خجالت می‌کشید کنار مادر بزرگ برود و با گلوله‌های کاموای او بازی کند. با سارا هم قهر بود و نمی‌توانست به او زنگ بزند.

تازه، شب که بابا از سرکار برمی‌گشت گلدونه نمی‌توانست با او شوخی کند؛ چون صبح با بابا هم قهر کرده بود. گلدونه احساس کرد خیلی تنها شده. همه از دستش ناراحت‌اند و کسی دوستش ندارد.

با خودش گفت: «نباید بی‌خودی قهر می‌کردم. نباید الکی برای هرچیز قهر کنم. اگر با همه آشتی کنم همه چیز رو به راه می‌شود.» برای همین، یک لبخند بزرگ روی لبش آورد و رفت تا یکی یکی با همه آشتی کند، یک لبخند خیلی خیلی قشنگ.



مامان و بابا قهر بودند. سر یک موضوع الکی با هم دعوایشان شده بود. بابا یک گوشه نشسته بود و با اخم روزنامه می‌خواند. مامان هم یک گوشه نشسته بود و ناراحت تلویزیون نگاه می‌کرد. دردونه و گلدونه اصلاً خوش حال نبودند. گلدونه گفت: «باید یک کاری بکنیم.»

دردونه گفت: «چکار کنیم؟»

دردونه در گوش گلدونه چیزی گفت و دوتایی لبخندزنان دویدند توی اتاقشان. چند دقیقه بعد دردونه با عجله کنار مامان رفت و یک شاخه‌ی گل، که از توی حیاط چیده بود، به او داد با یک کاغذ کوچک که رویش نوشته شده بود: «از طرف بابا.»

مامان با تعجب به گل و نوشته‌ی روی کاغذ



شیرینی آشنی کنان







نگاه کرد.

گلدونه هم پیش بابا رفت و نامه‌ای به دست او داد.
توی نامه نوشته شده بود: «ببخشید، معذرت
می‌خواهم! از طرف مامان.»

بابا هم با تعجب به نامه و گلدونه نگاه کرد.
مامان لبخندی زد و زیرچشمی به بابا نگاه کرد. بابا هم
لبخندزنان زیرچشمی به مامان نگاه کرد.

مامان با مهربانی دردونه را بغل کرد. بابا هم صورت گلدونه را بوسید.
گلدونه و دردونه با خوش حالی و خنده داد زدند: «آشتی آشتی آشتی.»
مامان هم با خوش حالی بلند شد و رفت توی آشپزخانه و شیرینی‌های
خوش مزه‌ای را که چند ساعت پیش پخته بود آورد و گفت: «این هم
شیرینی آشتی‌کنان.»

مامان و بابا و گلدونه و دردونه دور هم نشستند و خوش حال و
خندان شیرینی خوردند. شیرینی آشتی‌کنان.

چه شیرینی‌های خوش مزه‌ای!
دردونه و گلدونه حسابی خوش حال بودند.



بَدِ شُوخِي بِي

دردونه گُفت: «با امید قهرم. با او حرف نمی‌زنم. دیگر هیچ وقت با او بازی نمی‌کنم.»
مامان لبخندی زد و گُفت: «چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟!»
دردونه با ناراحتی گُفت: «مدادم را پرت کرد زیر میز. تازه، شکلم را هم مسخره کشید با دو تا شاخ روی سرم. اصلاً خیلی پسر بدی شده!»
مامان پرسید: «مگر تو چکار کرده بودی؟»



دردونه آهی کشید و گفت: «فقط گفتم: هویج. بعد هم دکمه‌ی کاپشنش را پیچاندم تا کنده شد؛ ولی فقط شوخی بود.»
مامان دستی به سر دردونه کشید و گفت: «بهتر است بروی و با او آشتی کنی، دیگر هم از این شوخی‌ها با هم نکنید.»
دردونه گفت: «نه دیگر هیچ وقت با او حرف نمی‌زنم» و رفت توی اتاقش و در را بست.

یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت، سه ساعت گذشت و دردونه احساس کرد دیگر عصبانی نیست.
احساس کرد ناراحتی‌اش تمام شده؛ احساس کرد دیگر نمی‌خواهد با

امید قهر باشد. دلش می‌خواست دوتایی بروند توی کوچه و بازی کنند.
دردونه با خودش گفت: «نباید هویج صدایش می‌کردم؛ نباید دکمه‌ی کاپشنش را می‌کندم. بهتر است بروم ببینم امید دارد چکار می‌کند، دلم برایش تنگ شده!»
چند دقیقه بعد صدای بازی و خنده‌ی امید و دردونه توی کوچه بلند شد.



این‌که دو نفر با هم قهر باشند و
وقتی هم‌دیگر را می‌بینند روی‌شان را
از هم برگردانند، کار خوبی نیست؛ پس
بهترین آن‌ها کسی است که زودتر
جلو برود و سلام کند.

پیامبر اکرم صلی‌الله علیه و آله

میزان الحکمه، جلد دوازدهم